

چو باشد عشق او روزیم صدر
 که عاشق هیچ بر جانی نلزد
 شش گشاز سر تا بن همه تنگ
 چو هرگز عشق نتوانی نکو باخته
 که گفتش که این سرمایه پیوسته
 تو چون دگی بر آلائی ز شاهی
 چو من دارم نمک بر من چه ناز
 تو مال و ملک ز روز و روزار
 شش گفتا که حجت کوی عاشق
 که گفتش که مرجیت یارم
 چو تو از ملک بر سر می بیانی
 من از عشق ایاز تو زانای
 من از وی می پردازم بدو کو
 کنون تو عشق خویش و عشق من
 شش گفتای که ای بیخاک
 چنین گفتا که من کی برده دارم
 نذارم جای آن هرگز چسارم

ترسم که هر چه نیک شد مرا شاه
 که در حسن جوی جانی نلزد
 تو با من کی توانی بود هم تنگ
 بچه سرمایه خواهی عشق او باخته
 ترا یکذره نیست اما مرا هست
 ولی این بی نیکت خندان که خوا
 ز عیش بی نیک خندان چه ناز
 نیک باید چو من که شور و داری
 ترا دیدم نه در عشق لایق
 و گر عاشق شوم باکی نذارم
 پرداز می بعشق از پادشاهی
 پردازم بسودای جھان
 تو با وی می پرداز می بصد
 تفاوت زین گدای خوشتر
 که این جای او را دوستدار
 که عشق آنم در خاطر آرام
 که با یکجای آن است عشق بازم

که گریجوی او بسیم ز ما سنی
ندارم طاقت یجای او من
شش گفتا که از سر تا پایش
ز عشق او چو آتش سقار است
چنین گفت او که جانم پر خرد من
چو آید حلقه گوشش بیدار
هوای عشق آن بت را نیم کس
شش گفتا که این گوهر نشان یافتا
گدا گفتن چنین در ای جهاندار
چو بحر عشق را غواص گردی
شش گفتا در این بحر ای جوهر
گدا گفت که تو با فضل و شکر
در این دریا ندانی گشت غواص
دو عالم را بر افکنده و بیجان
نفس برگرفته دس از جان
تو تک و دو همه عالم پر و بال
شش گفتا که سعادتی در هیچ جا

تو دهر سوی من اتش شانی
چه کردم گرد سر تا پای او من
چو عاشق نیستی بهیچ جای
بلو تا بر کجاست آن دوستدار
بمیدانی ز چیست از در گوشت
بجانم حلقه در گوشش خریدار
که عشق در گوش او مرا بس
ز بحر جسم با از بحر جان یافت
ز بحر عشق می آید بیدار
بخلوت آن گهر را خاص گردی
چگونه عزم غواصی مو آن کرد
ز مشرق تا مغرب ملک و کشور
که این را سحر روی ناید با خلاص
خرد رفته در این دریا نگوشتا
گهر در قدر دریا باز بسته
نیایی بوی آن در در همه جا
چین تری که گفتی را بجان بافتا

پس اینک که در گوش ایاس است
 مراد بی آنکه باید شد نگوشار
 تو جان میکن که این در خاصه ما است
 گدا گفتش که به زمین کن نظر
 که این آن تو آنگاه بودی
 چو در گوش تو نیست این در سر
 اگر شاه جهان بودی و فاکوش
 خوش اندر رفته عاشق تا بچو
 اگر عاشق تویی چندان مزن چو
 چو تو این در در گوشت نداری
 ز جفت شاه گوی عرق خون شد
 گدار با نمک از پیش اندند

که از حلقه بوشی حق شناس است
 چنین در می بدست آمد سیکار
 مراد ز تو ترالرد اب دریا است
 تو هرگز کی بدست آورده در
 که اندر گوش شاهنشاه بود
 ترا با در چکار از در کن ناز
 شه هستی بی غلام حلقه در گوش
 فلند حلقه در گوش معشوق
 تو میباید که باشی حلقه در گوش
 مزن در عشق دم هوست نذار
 فرود آمد ز سخت و در درون
 ندانم تا سخن بر خوش خوانند

المقالة الرابعة عشر

پس گفتش اگر آب جامم
 بناید کم از آنم هیچ کاری
 پدر بگشا در این دریا است

نخواهد داد از مردن بنجام
 که شناسم که چیست آن آب باری
 به پیش او فرو گفت این حکایت

حکایت

که هست آب جیاتانی و لغز
 بقای عمر او جاوید گردد
 که هر دو هست کار خورده دانی
 که هست آن سرمه دان و طفل از
 بر آن طفل از زدی دستی گشاد
 ز ماهی تا بساق عرش دیدی
 که او را کرد و این شه آرزو را
 که تا روزی رسید آخر بکوی
 پس از ده روز زوده شبانه
 در او آن طفل بود و سرمه دان
 که عرش و فرش در حالش عیان شد
 مگر زود دست بر طفل نهاده
 بدزد آن زنجبت و ز سرناز
 دریده مانند آن طفل معیت
 بهندستان و تاریکی چو کیوان
 که این قصه شود مستی تو صد با

سکندر در کتابی دید یکت روز
 کسی کز وی خورد و خورشید کرد
 و گریه می است با او سرمه دانی
 شنیدم من ز استاد مدرس
 کس از قولنج سخن او فتادی
 کسی کان سرمه میلی در کشید
 سکندر را بغایت آرزو خاست
 جهان میگشت با خیل و گرو بهی
 نشانی داشت آنجا کوه بشکافت
 درش بگشاد و طاقی در میان
 کشید آن سرمه و چنبر چنان شد
 امیری بود پیش استاده
 رها شد ز و مگر با دوس با و از
 سکندر گر چه خامش گشت اما
 شد القصه برای آب حیوان
 چرا با تو کنم این قصه تکرار

چو شد عاجز در آن تاریکی راه
 پدید آمد قومی بکاره یا قوت
 هزاران مور را میدید بر سوی
 چنین نداشتن کان یا قوت بهره
 خطاب آمد که این شمع فروزانه
 که تا بر نور آن موران گمراه
 مگر نومیگشت آنجا سکنند
 ز تاریکی برون آید بگر خون
 بجای منزلی دو منزل آمد
 نوشتند داشت اسکندر که انگاه
 بود از جوششش بالین نهاد
 بود از مردمان دیوار خانه
 بیابان آمدش قولنج پیدا
 نبود آن صبر خدانی بر پیشش
 علی زیبا زره پیشش نهادند
 در استادند خلقی کرد او در
 سکنند خویشش را چون جان دید

بمانده هم سپه جبران هم شاه
 که در روی خیره شدن مرد مروت
 که میرفتند هر یک از دو گرسوی
 برای عجز او گشت اسکاره
 برای خیل مورانست سوزان
 شود انداز جایگاه خویش آگاه
 که چون شد بر مور می سنگ گویم
 دلش را بر نفس حالی دیگر گویم
 که تا آخر نجات بابل آمد
 که وقت مرگ برگزیدش از زار
 ز آئین بستری برش فدا ده
 ز زر شرح آنجا آستانه
 ز در در آن فرود آمد بصحرا
 که کس بر پامی کردی بر گاهش
 وزان زیبا زره بالینش داوند
 سیرتند در هم جمله از - وز
 در آن قولنج مرگ خود عیان دید

بسی بپرست اما سوو کی دست
ز ساگردان افلاطون حکیمی
نشست و گفت مر شاه جهانرا
چو تو بر دست نانا اطلان نهادی
اگر آنرا با کس نمودی تو
ندانستی که کار پاک دینان
از آن بر بادادی عالمی تو
بدان طالع که کرد آن طبل ظاهر
چو قدر آنقدر نشناختی تو
الآن همچو جان بودی عزیزت
ولیکن غم و حرف بنوش
چنین مکی و چندینی سیاست
چنین مکی که کردی خود دورت
چنین مکی چراغیاد باشد
مخوزین غم بر و سرست بر
و گران آب حیوان را که هستی
نظم کن مده خود را بسی پیچ

نه سرگدالی مجا بار از پی داشت
که ذوالقرنین بودی ندیمی
که آن مکی که هر مس ساخت آنرا
به ستا یخچین علت فادای
بدین غم مبتلا کی بودی - تو
نباید بر پیش کوز بنان
که قدر آن ندانستی دمی تو
کجا آن وقت گرد و نیز حاضر
ز چشم خویش در انداختی تو
رسید شربی زان چشمه نیرت
که به از آب حیوان گر کنی گوشت
همه موقوف بادست از بنجان
ببین تا ایزان بنیاد بر چیست
اگر باشد و گرنه باد باشد
که باوی میرود از دست پرو
اگر چه این زمان زودست نیستی
که این عالم از اینست و گریه

اگر آن علم نباید بصورت مستقیم
تر این علم حق را دست بسیار
چو بسند این سخن از استاد
مخور غم ای بسر تو نیز بسیار
اگر در جهان تو تابنده گرد
اگر تو راه علم و عین دانی
اگر تو راه دان آن نباشی
کرامات تو شیطانی نماید

بود آن آب حیران بی کدورت
چو داشتی بجز آن زاد و ستیا
ولس خورشید بشاد و جان برادر
که هست آن آب علم و کشفه امیر
دل کونین را بسند کرده
ترا شرم است از آب ندگانه
از آن پس بجز شیطان نباشی
همه نور تو ظلمانی نماید

حکایت

یکی کشتی شکست و هفتصد تن
زنی بر تخته آبجا گراند
چون صفا و آن زن آشفته دل باز
بر آن تخته بماند آن کودک خود
خطاب آمد ببار و موج و باقا
نگذارید تا نرسد بلاش
همه روحانیان گفتند آبی
خطاب آمد که زین شوریده ایما

در آب افتاده باقی ماند بگردن
بزداد الفتنه از وی یک سیر
فرو افتاد در میان گونشاه
پای می موجش از هر سوی میر
که او طفل است در حفظ الهی
که می باید رسانیدن بجایش
چه شخص است این میان موج و آب
چو وقت آمد شود آ که بسکام

چو آحر با کس را عرفت داد
بشیر مرغ و ماهی کرد مساز
چو بالاب بر کشید و راه دان شد
بره در سر مه و افی یافت آفتاب
چو بیلی در کشید از سر مه پاک
چو بیلی نیز در چشم و گم کرد
هزاران کنج زیر خاک میدید
طایکت جمله میگفتندش ای پاک
چنین آمد ز غیب الغیب آواز
زند لاف خدائی و بصد رنگ
بین تا چون سروردش در این راه
کسی را در دو عالم هر که خواهد
بعثت هستن این مشغول بودن
و کرد در چهار طبعی هیچ شک نیست
در این در مادر آئی سرنگون آئی
نه ما از جرح بر تر زوبیاب موز
همه کار جهان از ذره تا شمس

بلفا آورد و خواصش استاد
بخون دای بروردش با عراز
مگر بگردد در راهی روان شد
که در خاصیتش عقل مهوت
بیک سه عرش و کرسی بد و افلاک
بکنج جسمه عالم نظر کرد
ز ماهی پشت ماهش پاک میدید
چه بنده است این چنین شایسته ادراک
که فرود است این شخص سرافراز
برون آید یکن با با بعد جنگ
چگونه او فکندش خوار ناگاه
و قوفی نیست بر سر الهی
نخواهد بود جز معلول بودن
که کوشش آید می ز چهار یک نیست
هم از طبع و هم از علت بودن
که او هم سرنگون آید شاد روز
چه میدی کان کم تقن با لاس

<p> سبک بخند که کردی ذره ذره که خورشید است بروی زمین ترین پوشب خورشید او تار بکت کرد بدین مرکز منسوب است گوشه که آن زمین می نکرده اند جا وید که فی از شب خبر داری نه از روز که در روشنت هرگز نبودت مکن تا تو تویی از روز و شب یاد خواهی بود جز در لیس با نه شوی پاک از نمودی ز کار خود دور اگر در خرقه و ز نارسایی که شد شرم که من در صد آم که آن صد نه یعنی تو کم و بیش چنین گفت با آن از ما سر بس آن صد که بخشیدی نه بینی در گوهر که خواهی بین چند بس که خود را از بند مرده بلاستی </p>	<p> شکت آورد گردون از مجزه جهان را رخسار گریست درین چو عالم را فغان زد بکت کرد ندان بن او داسنه چگونه از آن بر عکس گردانید خورشید بر آرز جان پر خون آه دلسوز شب خوشی با زمین سخن چه سودت اگر خواهی که باشی روز و شب شاد ولی تا تو تویی در خویش ماند تو میاید که بخود گردی از سوز که تا تو خویش را بر کار پستی بزرگی گفت بر شوشت جان نه از من صدقه برسد بد رویت چو رفت این دقیقه برز بانس که تو باید که گر صاحب یقینی چو آن صد نه یعنی تو کم و بیش تو همچون مرده بدستمانستی </p>
---	---

نخواهی زندگانی که بدانی	که مردن بهتر است زین زندگانی
اگر تو پیش آن پیش بینی	بهمه کم کاستی خویش بینی

حکایت

رفتی گفت با من کان فلانی	حطالی میخورد وقت جهانی
که جزیه از جهودان میستاند	وز آنجا میخورد به زمین که داند
بدو گفتم که من آن می ندانم	من آن دانم که از ننگت جهانم
که باید صد جهود بس پریشان	که تا خواهند از من جزیه ایشان
تو گرم کاستی خویش بینی	بس از خود تو سگی را پیش بینی
وجودت با عدم در هم مشتت	که این یک و رخ و آن یک مشتت
اگر یکت سنج از آن دو رخ بماند است	بسی بگت بسته آن سنج نماز است
اگر صد بار روزی غسل سازی	چو با خویشی نه جز تا نمازی

حکایت

نشسته بود روزی پیر اصحاب	ز پنداری و کاری پیش محراب
در آمد از دور مسجد یکی ز رال	دلی همچون الف با قد چون دال
بدو گفتا که تو عین بلا کی	پلیدی می کنی دعوی پالی
بدین شیخی شدی مغرور اصحاب	بعرون آمی جنب از پیش محراب
بسوز از عشق خود را می گرامی	و گرنه زاهدی باشی ز خاصه

که زاهد همچو حشت یخه خامست
از آن در اشک و سوز خویش جمع
که خواهد بود گشتن نیز روزش
بر آید گشته معشوق ز نامش
نماند کار با او هیچکس را

زاد بختی حستن حرام است
ز سوز و اشک عاشق همچو شمع است
از آن باشد همه شب اشک و سوزش
چو اشک و سوز گشتن شد نامش
شود در پرده همدم هم نفس را

حکایت

وزان کفار هر کس را که دریافت
گشتی در نه حالی صبر بریدی
بیاور و نذر او را نزد فاروق
چنین گفت او که هستم عاشق زار
جوایب داد عاشق این چه داند
چو هر بار می بعش آورد اقرار
بدیش خواندند آخر سوم بار
میان خاک افکندند خوارش
چو پیش مظهری آمد دگر بانه
در آن خلوت عمر را گفت از درد
که گشتی عاشقی را اینچنین زار

بجری رفت فاروق و ظفر یافت
شهادت عرضه کردی گریه شنید
جوایب بود دل داده معشوق
عمر گفتش با سلام آرا قرار
دگر ره گفت ایمانت را باید
بدیش خواستند آخر سوم بار
چنین گفت او که هستم عاشق زار
عمر فرمود تا گشتند زارش
پیمبر کسی بر گفت این راز
پیمبر چون سخن شنید از مرد
دل داد امی عمر آخر چنین کار

چو غم گشت عاشق وین خطابت
ز حق گشتن نکو و ز نوحه رشتت
اگر نوبیکشی خود را نکونیت

دگره گشته را گشتن رواست
که این بار دوزخ و آزار است
که این گشتن نکو جز کار اوست

حکایت

یکی پرسید از آن گستاخ درگاه
چنین گفت که طوفانیم مانند
مانند از وجود حشمت آثار
که تا این خلق در بندار مشغول
که چون بروای حق یکدم ندارند
برو گشتند اگر طوفان در آید
اگر فانی شوند حاصل زمانه
چنین گفت او اگر طوفان شود راست
که این طوفان اگر گردد در ستم
برو گشتند رو بس حیل سار
که تا از بهشی خود رسته گردی
چنین گفت او که بر روش بود آن
هلاک خود بخود کردن نه بگوست

که صیبت آن آرزوی تو در این راه
که خلق این جهان را در نماید
شود فانی ریا و دین بود بار
شود از بدعت ز شرکت معزول
همان بهتر که این عالم ندارند
جهان بر خلق سرگردان سر آید
تو هم فانی شوی اندر میانه
هلاک خویش اول بایدم خواست
هلاک خویشین بایدم خشم
تن خود را بدریائی در انداز
نگر با آرزوی تو بویسته گردی
که هر چه از من بود چون من بود آن
نگر خرم هلاک تو کند دوست

<p>معتوق آنچه آید لایق آمد اگر معتوق بفرود شد و گرنه اگر بفرود شدت صد بار دلدار</p>	<p>که تا و انست هر چه از عاشق آید از او زیباست و ز هر کس دیگر نوبه دم پیش ثواب جان خریدار</p>
<h3>حکایت</h3>	
<p>جوانی سر و بال بود چون ماه ضار ایشیه او کار سه بود چونم دادی سر زلف زره و در همه عشاق را از اینک او بود چو بهر کار میر بر میان زد الرجامه زدی در آب برینک یکی پیرا و فنادش عاشق زار چنان در کار آن بر ناله زبون گشت ز عشق روی او پشش دو تاشد باخر خویشتن را وقت او کرد اگر روزی ندیدی چهره او بمزدوری شدی هر روز انگاه همی هر چه کور است دادی</p>	<p>ز مهر او جهانی گشته گمراه بیلیک موی کارش دلبری بود میان گل زری گشتی سیه گز بیکت ره دست زیر سنگ او بود بسان آب آتش در جحان زد گرفتی عاشقان را جامه در حکایت ز عشقش گشت سرگردان چو پیر که عقل پیر او عین جنون گشت دلش گرداب دریا می جلا شد همه کاری بجای او نگو کرد ز سوز دل بر فتنی زهره او فتوح خود بدو دادی شبانگاه بدان بسیمین بر سر است دادی</p>

مگر بایر او بر گفت روزی
 نخواهد گشت کار تو چنین است
 نداری ز زر بسیاری چه چاره
 زبان بگشا و پیر گفت بدوست
 مرا بفروش و زر رسان و بر گیر
 بسوی مصر بروش آن جوان زود
 مگر گری نهادن بهم آنجا است
 بر آن گری نشست آن نازه برنا
 چنین گفت ای عجب ای سپید پیش
 که شخصی آن جوان پرسید آنگاه
 جوابش داد آن بر ناز کره
 که این نعمتی الهی تو زان پیش
 تو آندم از خدا دل زنده کردی
 مگر در مصر مردی بود مرد
 که بخت بنده کند بر گوش آزاد
 بدو گفتا اگر خواهی همین حساب
 در آن خواهی همیشه خواهی

که چون هر ساعت بشت سوز
 ز زر بسیار خواهیم کرد در خویشت
 که سیر آمد دلم زین پاره پاره
 ندارم نقد جز منشی رنگ و پوست
 تو خوشباش و کم این بخر گیر
 مکی نخاس خانه در میان بود
 که بنشیند فروشنده بر او راست
 ساد آنجا بگد آن سپید بر پا
 که هرگز آنکم آن لذت فراموش
 که بست او بنده تو بر سر راه
 که بست او بنده من می چه بری
 که خواند کرد کارت بنده خویش
 که جاز به شش جان بنده کردی
 سپید در روز مرگش عهد کرده
 خرید آن پیر را عالی و زرد او
 نکرد و مال مال از تو کم ای حبا
 بروگانه زاده خویش و پادشاهی

دوان شد پیر و سرسوی جوان داد نشد از پیش او غایب زمانی بصدق عشق نام او بر آمد اگر در عاشقی صادق نباشی چنان باید کمال عشق جانان ز معشوق تو گوید نفس تو راز دگر تن هم بدست دستان داد که روشن دید از رویش جهانی همه کار سے بکام او بر آمد تو جز بر خویش عشق نباشی که گر عشق روان کرده شبان چنان دانی که آندم کرد آغاز
--

حکایت

چنین گفتم محسوس آن بگانه دگر بودند شتی بی سلامت زنی پیش من آمد گفت بگور بیان خاک و خوم دید مانده مر افتار بجز که جنبی بد و گفتم چو بسیله را بد بدم ز عشق روی لیلی ام حسین مر از ن گفتم ای شوریده محسوس اگر است بگولی که اور است بتریزین بایدت بود این چه باشد که بکت تن داد ادم در زمانه که سیکردند در عشقم غلامت کنارم دید پر خون سینه پر بود چو گردون سرنگونم دید مانده که عرق خون بجا کسرت نشینی بد ادم محسوس در سوانی خریدیم که از عشقش نه دل دارم نه بین من از نزد بکت بلی رفتم اکنون خواهد گشت هرگز کار تو راست باید مرد دل عشقین چه باشد
--

<p>سزاوار است که عشق جان کس که رومی آنست که عشق جان وی از آن بن مردنی دیدم که باید حدیث عشق و دل کاری گفت سخن از عشق و ز دل بیم جانست دلم خون گشت ای ساقی تو دانی</p>	<p>نباشد چون تو عاجز در جهان کس شوی چون موی از تاب چنان سو در و حرفی پسندیدم که باید یکی ست این هر دو تا در هم گرفتند مگر بردار گویی جایس آنست حدیث دل مگو با سق تو دانی</p>
--	---

حکایت

<p>بدام افتاد رویا به سحرگاه که گریستاد در یاد حبیبم پس آنکه مرده کرد او خویشتر را چو صیاد آمد او را مرده پدانت رس برید حالی گوش او لبکت بدل رویا به گفت سحر غم گیر یعنی دیگر باید گفت این دم زمان چون میرد پیش مرد ناگاه دیگر کس آمد و گفت ز همه حیر نزد دم تا که این در فلکند</p>	<p>بر روی مازی اندستید رویا دهد حالی بکار یوستینم ز بیم جان فرو افشکندن را نمی بار است رویا را کم انگاشت که گوش او بکار آید مرانکت چو زنده مانده بی نیت گوش کم گیر زبان او بکار آید مرا هم کرد از بیم جان بکت ناله رویا بکار آید مرادندان او نبرد بسخنی چند و ندانش بکنند</p>
--	--

<p>نه دندان با بش و نه گوش و زبانم دل رو به که برخی را بکار راست جهان چشم و تند تیره آنگاه کون ناید بکارم حیدر سازی بجست از دام همچون از کمان تیر که دو عالم حدیث دل گرفتند سخن از دل بگو دیگر تو دانه ز دل با مردم غافل چه گویم من اینجا کی رسم این که شود راست نه من از دل نه دل از من خبر دار نشانی کی بود از دست نامم</p>	<p>بدل رو باه کس گر به نامم اگر کس آید و گفت اختیار راست چون نام دل مستند از دور رو با بدل میگفت با دل نسیب باری لفت این و بعد داستان و تزویر حدیث دل حدیثی بس شگفت روا دارم که در خونم نشانی چو دل خون شد بگو از دل چه گویم لم ایجا که معشوقست اینجا است دل من کم شد و من ناپدیدار بودم از دل خود بی نشانی</p>
---	---

حکایت

<p>پاز خاص را گفت ای دلفروز که از من پیش دار و پا و تنای منم در محکمت چس از تو صد با چه جای محکمت ای زمین است که ای بنده چه تحت امری ای</p>	<p>گر سلطان بن محمود یک روز نوادانی تو از من تا با من علامت گفت ای شاه جهاندار چو مکی این چنین زیر کس است بس آنگاه گفت آن بازار من را</p>
---	---

زبان بگشاد و باز و گشتای ستاه اگر چه یادشاهی حاصل نت دل تو زبردست این عظام است تویی شاه و دولت شاه تو آمد خلعت رازت می آید ز جا هم چه گر ملک تو ملکی مطلق آمد جو اصل تو دل است و دل بداری	چه میسری کز این داری تو آگاه ولیکن پادشاه تو دل نت مرا این پادشاهی می تمام است دلی من بردی تو شاه و پیروز که من سوخته شاه شاه خواهم ولی ملک ایازت بر حق آمد بگو تا مملکت را بر چه داری
---	--

المقالة الخامسة عشر

سیر بخت بکت آمد عرق الوار من آن انگشترین خواهم با خلاص برمی و دیو در غزالش آمد ز نام آن نگیش شدند از غیر که آن انگشتری در دستم آید بیدرگفتا چه املت کجا است چنین بلکی جان منی هم توانی و کرد در بکت ظالم بوده باشی	بیدرگفتا می دریای اسرار که در ملک سلیمان گشت اقا و خاص بساط ملک صادر و انش آمد رموز مور و کشف منطق الطیر فلک تا این بلندی سپتم آید که گرد ست بدنا پایدار است که در بانی کنی چون ست فانی روادار نظام بوده باشی
---	--

که در شاهی چو کردی بسی زور
 که تا نیت کرده روزی خورده باشی
 گفت خاک است و یا بادی است جمله
 بجائی کرده پیوند بلا سکه
 که اینجا مش بزاری مرگ باشد
 مکن خود را بزیر پادشاهی
 چه سود از نوشتن او چون سپرد
 که سر ماید بر بد آنجا سپرد را

دهنت در قیامت صورت مور
 جهانی خصم در پی کرده باشی
 جهان چون حسرت آباد است جمله
 مشو غره بملکت و باد و خاکسکه
 اگر آن زندگی بی برکت باشد
 جهان پر نوشتن روی اسلحه
 اگر چه رو ستم را دلی سز مرد
 طلب کن ای سپر طلی دگر را

حکایت

که سردر گنبد گردنده سودند
 مگر بر پشی آن پاره چرم
 درفش کاویانی نرم کرده
 که بر ماست از بکت چرم پاره
 بغایت گش کوزان پاره چرم
 بدان گرفتارم شرم باشد
 عیا آیین که آنجا موم گردد
 اگر گوشت کرد و عین نیشو مشن

جهان را پادشاهی که بودند
 بملکت اندر نبود میشتان گرم
 همه در زیر چرم آرام کرده
 ز طلی چون نیلگیری کساره
 چو شاهی از درفش پاره چرم
 مرا طلی که صدش چرم باشد
 چو ستر کار با معلوم گردد
 در آن موضع که عمل آنجاست در پیش

چونیکو نگر می ملک آن جهانست ز بکت کز دم ز ملک خلد سر تافت ترا قرصی ز عالم بس چو خورشید	چو ملک این جهانی بس جهانست ز بی آدم که بر یک عشق دریاخت اگر خواهی که یابی ملک جاوید
--	---

حکایت

جد امانداوز لشکر بر کناری بجانی رسه ره دود میدید نشسته پیر زالی پیش آن بود چه آنش بکنی مان ای ضحیفه ز خود را ملک می جو شوم ای شاه که غلام میدهی کفانه هرگز بملکت ملک خود من کی فرو شوم که ملک من به از ملک تو بسیار مرای آن همه غم ملک من بس سی از ملک خود بر خویش بگرفت بدادش بدر و رفت در خانه ز ملک زال ملکیست برتر ولی در آرزوی ملک زالی است	گر محمود میشد در شکار بزرگترین یکی ده بود میدید فرس میراند آن شه پیش آن دود بد و گفت آت مت همان خلیفه چنین داد مشغوب آن زال آگاه مشغوب گفای ای زال عاجز که من ملک از برای خویش جو شوم نیم ملک ترا هرگز نسریدار جهانی خصم دارد ملک از بس چو شد در ملک پیر زالی گرفت باخریافت شتی ملک از آن زال چو جو در حسابست ای توانگر اگر چه رو شوم صاحب کمالی است
--	--

طریقت حقیقت عیب راه دیدن
 بمستی ملک پر کردن شکم را
 چو ملی پیروالی نیست امروز
 در این عالم کمال امکان ندارد
 در اول میفراید تا دو هفت
 میان این دو سیرش یک کاست
 کمالی چون بجز نکت شب نباشد
 تو اکنون زین مثال آگاه گردی
 نذار در هیچ اینجا پادارے
 چو نکت اینجا ناپادارے

کم از اری سبب اری گزیدن
 جوی انگاشتن ملک و چشم را
 چو جوی چون کمالی نیست امروز
 که گر ماه است جو تا وان ندارد
 دو هفت نیز میگرد و هفت
 که هست آن کت بود دیگر و است
 طلب کردن در اندام نباشد
 که دائم ناقصی گر ماه کرده
 پس اسحاق خواه عزت خواه خواری
 نزار در سهراری چون قرار است

حکایت

مگر میرفت شیخ کار و دیده
 جهانی کرده از کج بر سر او
 زبان گشاد و گفت ایرج نامان
 هر یک خند که گشاده پر تو
 بنامد از تو کس را سانه و ارکان
 اگر بایندی بودی جهان را

بره در دید طغی بر کشیده
 بگسزده ز بیم بان و پیر او
 نونی شبرنگ پد اینجا آمدی
 نشینی بر سر حضور و گرتو
 که نایابندگی سر پای و اری
 هو پدانی نبود می عقل و جان را

<p>جهانی ملک خوایی بسنماید که در تعبیر حیرت بخش او قناد است بلا شک کار ما شد بحث اینجا بر آری عالمی بسنی همه حواله</p>	<p>همه دنیا سرالی بسنماید خرت در گل از آن سخت او قناد است چو خراب شد کسی را بخت اینجا اگر غرمال بندار خودی ز آب</p>
<h3>حکایت</h3>	
<p>برون این دو حالت نیت در را که تا بر هم نمی دیده بسنی نه منی هیچ تا دیده گشای که تا بگشائی و پشی بر بند کم از هیچی بود آنم نه بسنی کشند عاقبت در آسیائی بی سنگ بر این چرخ دو تا تو سوی آخر پائی آسیا در بخشند چه شاهی چه گدائی</p>	<p>سخر گفت غزالی که ای شاه اگر بیداری اینجا چون نشی و گر تو خفته این پادشاه بکلی چند نازی چند خدی از اد آثار در عالم نه بسنی تو گر چون بزود پادشاهی اگر که نمی زان آسیا تو چو افتادی در این چرخ دو تا بر این آتش چه خودی چه کاسی</p>
<h3>حکایت</h3>	
<p>زمانه من تا بگردون پادشاهی که تا صیدی باید در بیابان</p>	<p>مگر محمود میشد با سپاهی چه بجز از بند هر سونی شتابان</p>

خمیده پشت پیری دید غمناک
 در تهنه یکشید و آه سیکرد
 شد آید پیش گفتش ای گرامی
 چنین گفتا که من محمود نامم
 شش گفتا که مانند در شکی من
 تو بکت محمود و من محمود دیگر
 جوابش داد پیر و گفت ای شاه
 رویم اول دو گز زینجا فرود
 برابر گرییم با تو که خردم
 تو خوشتر بخت این جوان
 نه جوابی کرد علی در جهانی
 به نوانی شد تنها بر اسپه
 نه هم بی جاشنی گریما خوری
 اگر چون طاق بست تخت علاج است
 نصیب از انجان ناجی و تخی
 چه ملک است این و تو چه بادشاه
 اگر بکت کرده هر روز تمام است

برهنه پا و سر باروی برخاکت
 میان خاکت خود را راه میگرد
 زمان یکشای با من تا چه ناسه
 چه هم نام تو ام ای می شامم
 تو بکت محمود باشی و بکے من
 کجا باشم ما بر دو برابر
 همی چون بر دو بر خسیزیم از راه
 شویم آنگه محمود می برابر
 برابر کردم آن ساعت که مردم
 گذار چون تخت نخت و هفت
 که نتوانی که خوش باشی زمانی
 نه کارت راست آید با سینه
 که موالی که در وی نان خوری نو
 اگر بر ترز نوش روان علاج است
 بخوابد بود آن خاکست نخنی
 که با میرجل پس نماند
 اگر ده کرده میجوی حرام است

حکایت

مگر میرفت محمود و جها این دار
 کشید ز رفته کرماس در بسند
 جواش داد کارر کای شنشاه
 جوز به جمله تراوه گز پسته است
 جواش کشید گربان گشت از او شانه
 ریخ از حور شبید چون انگشت کرده
 شش گفت این به خشت بچند است
 چو ده خشت از این جمله است
 و بالشت اگر خوبی و زشتی
 ز دیبا این دو چیزت هم وثاقت
 ترازین کار گرسوزی رسید است
 ز نفس شوم بگذر با خرد ساز
 چو تو از طاقت چیزی نیکم نداری
 چو نه بشنید گفت این دوش را
 خوشی بگریست تا بخویشتن شد
 بسی زرد او آن دو مهربان را

بره در کار رمی را دید در کار
 بد و گفت این چه کرباس تا حید
 ترا کرماس ده گز بس در این راه
 چو ابرسی زد دیگر تا بچند است
 غریبی خشت زن را دید در راه
 ره و صحرا همه پر خشت کرده
 چنین گفت او که ده خشت پسته است
 چه میخواهی و گریبنی حواست
 فرون زده گزی کرباس و خشتی
 دگر زین چون گذشتی طمطراقت
 جهان انکار بار و زمی رسید است
 ترک ملک گوی و کار خود ساز
 بکن کاری که این دم هم نداری
 بجا که افکند حالی خویشتن را
 با خرد ساز کار آن دوشن شد
 بشهر آمد بگفت این داستان را

<p>چو هست این دو حیر است از زمار اگر تو بر فلک بهرام زوری و گز از برده رخشانی چو با قوت بر سر ای گور جان از گورخانه بنه رگ راست تا این گور زرقار</p>	<p>چه خواهی لرز این مرد در خانه روز و اسپین بهرام گوری شوی بهرام جوین زیر تابوت مشوزان بر زمین رفتن میبانه نگر داند ترا در تو گرفتار</p>
--	--

حکایت

<p>حکیمی دید ذوالقصر بن در راه که آخر گیرد عالم چند گرس مکنند گفت نمی از اقا لیم کنون من میرودم غزمم بد اینجا بگفتش نیست بر این اود اود جو میدانی که بر میایدت خاست که گزونی مثل شیر سردی جو در دنیا تیر اندک قرار است بدنیاد و چرا کاشانه سازی چو کسری گز کنی طلاق دثار ام نمی بسنی که اینجا خستار است</p>	<p>بذوالقصرین گفت آن مرد در گناه که عالم جمله پر آشوب کردی ما دم راست باقی ماند یکیم که تا آن نیمه دیگر کنیم راست تر از رگ راست میباید نهادن به رگ راست چه عالم می راست جو راه گور گیری مور گرس ولی در گور سالی صد هزار است که هم در گور به گورخانه سازی ز کسری جبر نذیر دسرا بخنام همه بر فرق کردند پس داند</p>
---	--

همه سرگشته میگردند در سوز چو می بی نزد کای خا آتشیان نیست اگر چه شاه عالی ذات گردند تو هم گر خانه سازی در این راه بسی بار است ای دیوانه بر تو شودش داد از کاشانه خویش که بی دقتگانی نویسد ای از این خانه بد آن خانه شسته رو دی در خانه آرامش آن نیست ولی در خانه هم باست گردند در او میری چو کرم پیله ناگاه فرود آید با شتر خانه بر تو مکن دقتگت از ویرانه خویش که هم این بگذرد و آنم چو بادی
--

حکایت

جهان را پادشاهی پاک دین بود نبودش در همه عالم نصیب سوار فلکش از مه تابماست حکیمانی که پیش شاه بودند چنین گفت ای عجب ز می پریشان دل را آرزوی بس عجب خاست هر سازید بکت انگشتری پاکت چو دروی بگرم دست و گروم و گردش او باشم بجز از بخت	که ملک عالمش زیر نگین بود که بودش از همه عالم کز پرست ز نرفتش تا بغیرش پادشاهی که اجرا خوارگاه در گاه بودند که حالی میرود بر من پریشان نمیدانم که این از چه سبب خاست که هر وقتی که باشم سخت غمناک ز دست ترک غم آزاد گردم چو دروی بگرم غمگین شوم سخت
---	---

<p>نشینند آن بزرگان خود مند بسی خونابه و حسرت بخوردند بیک ره بر شگنی عزم کردند که آخر بگذرد این نیز هم زود بملکت آن جهان شد هر که زنده است با بر ابراهیم آذیم اقتدا کن</p>	<p>حکیمان بخواهان بستند بیک چند بسی اندیشه و فکرست بگردند با خرافاتی جرم کردند که بنگارند بروی این قسم زود چو ملکت این جهان ملک رونده است اگر آن ملکت خواهی آن فدای کن</p>
---	---

احکامات

<p>پس پیشش غلامان دست بر هم بغلطانی معسرف در بر او بصورت چون یکی مردی شهربان کسی کو را بدید از هم فرو شد بدو گفتا که دادش ای گدا راه ربا هست این فرومایم ایحنا کنون اینک منم شاه جهان که هست این قصر سلطان معظم گردیوانه ای مرد عاقل که بوده است اول این وطن گاه</p>	<p>نشسته بود ابراهیم آذیم یکی تاج مرصع بر سر او در آمد خصم بی فرمان در ایوان غلامان را ز پیش دم فرو شد جوا بر ابراهیم او را دید ناگاه خضر گفتا جو دیدم جایم ایحنا ز بعد او غلامی پس فلاسفه زبان بگشا ابراهیم آذیم رباطش از چه سخوانی تو عاقل زبان بگشا و خضر گفت ای شاه</p>
---	--

<p> خلائی نوددا نم شاه اسجا کنون انکت منم شاه حسانی رباط اینست بس چیزد گرمیت شستن در رباطی چون بد دست لکو خوانان و مد خوانان گذشتند وز این کهنه رباطت در ربایند نه زینجانی تو اینجا بودنت چیت چو گوئی زین سخن زیروز بر گشت ز دام خضر بیرون چون توان شد قبول کن کنون گر میستوان کرد کنون آبی بده ای زندگانی که نامردی ز مردان جهان شد جاندار می بدروشی در اندخت غلک خردوشی خریدند بمعنی از کردانی بازر مستند </p>	<p> حسین گفت او که اول راه اینجک ز بعد او خلائی پیش فلا سفی خضر گفتش که گرفته را خضر نیست چو میاندمی گذرند پیوست چویش از توبسی نمانان گذشتند ترا هم نیز جان خوانان در آیدند در این کهنه رباط آلودنت چیت چو ابراهیم آن بشیند در گشت روان ز خضر و او از پی روان شد بسی سوگند دادش کای جوان مرد چو نمخی در دلم کستی نمان سفی بگفت این ز قفای او روان شد رباط کهنه دنیا را بر انداخت بزرگان که ستر فقر دیدند ز گفتش با دشا پی بازر مستند </p>
--	---

اگر چه غلک دنیا با دشا پی است

ولی چون بگری صلس کردانی است

حکایت

رسیدش پیش درویشی بر سه
 علیکس گفت آن درویش و گذشت
 به بیستند آن گدا اما آن تکبیر
 گدا آخر تویی بر من چه بندی
 بهر مسجد گدای از تو دیدم
 نوشتند از پی چون تو گدائی
 که از ظلمت نبود آنجا فغانی
 ز ما هر دو گدا بگر گدام است

مگر محمودی شد با سپاهی
 سلامی گفت شاه اورا در آندشت
 بشکر گفت شاه باکت عرض
 بدو درویش گفت از هوشمندی
 که در صد شهر دوه افزون سیدم
 که جو جو نیم جواز بر سرانی
 ندیدم هیچ بازار و دکانی
 کنون کر پیش حشمت تمامست

حکایت

بخلوت نزد کن الدین الکاف
 که این شاهی نیاید نیکتای شاه
 بخون دل برسد بر بمانی
 خرد پیه و پیاز و سیرم و گاه
 ز پیه و سیرم هم چون می بدانی
 گدائی به بسی زمین پادشاهی
 زکات از به پیاز پیرزن یافت

مگر شد سخنر پاکیزه او صاف
 زبان بگشاد شیخ و گفت آنگاه
 چنین گفت او که رانی تا توانی
 چو بفروشد بانگ کسیم ای شاه
 هم از بازار تره می ستانی
 ز نیکت بر مرا غمی می نخواهی
 نه آفاق نقد خویشتن یافت

دل سخن از آن نشو بر خون شد
که در راه او چون یاد شاه است
گدائی راه او پاهای بیج در دست
شبی کور هزاران گنج کم نیست
درین راه سیم و زر حرمت ندارد
برای یکدرم در مانده باشد

ببار بداشت خوین و برون شد
شده و یا گدای خاک راه است
بدان مانند درد دستش همه هست
بدان مانند نقدش یکدرم نیست
که حرمت جز قوی بهمت ندارد
ولی دست از جهان افشاند باشد

حکایت

برای در نه برخواست آن پاک
برون افتاد عالی مستر زر
بحق گفتا که کردی تیره روزم
چرا چیزی دمی از پیشگاهم
من از تو عدل بخواهم مستم نه
جان آوازه محمود از آن یافت
که کرد در فلک کردی حرص سپه
چو سلطان میشود از فقر مذکور

در نه چون برون میگردد از خاک
از آن غم مرد میزد دست بر سر
چه خواهیم از تو چیزی تا بسوزم
که در عالم بسوزدی نخواهم
در نه بایدیم اما درم نه
که جان او زد رویش نشان یافت
نگردی خلق ذکر او همیشه
توانی میشد تو هم در فقر مشهور



ببار بداشت خوین و برون شد
شده و یا گدای خاک راه است
بدان مانند درد دستش همه هست
بدان مانند نقدش یکدرم نیست
که حرمت جز قوی بهمت ندارد
ولی دست از جهان افشاند باشد

که شایانی که مستر فقر و پیدند
بناه از ساینه زالی که پیدند

عقار

حکایت

ملک یک روز محمود نکوروی
 بره در پیش آمد پیرزاسل
 یکی ایشان کردن در خضاده
 شش گشا چو در نور و در گشت
 بار اثار چو سر محکم بستی
 بنا و آن پیرزن انانیش در پیش
 که کر با من نه رستی ای شه امروز
 چو است کرم کردی در دو بدن
 اگر فردا بسی مرگ بتازد
 مکن امروز این نغمه بیل ای شاه
 شه از گفتار آن زن چون خشان شد
 اگر در کس وفا تعلیم داره
 کرم این است و عمر این و وفا این
 اگر زین نافه هرگز بوی برده
 و گرنه او فتاوی در زند است
 تو امی مرد گدا احسان در آمو

ز لنگر او فتاده بود بکت سوی
 عصائی چون الف قدسی چو داسل
 بسوی آسیامی شد پیاده
 که در اسان رکن است در تور گشت
 به پیش اسب من نه باز رستی
 چو ما دی اندروان بکایش پیش
 نه رستم تا تو من فراد در آن سوز
 که در کرد تو نتوانم رسیدن
 تو هم در گردن برمی چه سازی
 که تا فردا هم با منیم همراه
 عثمان بر نافت ما او همغان شد
 چو محمودت دهد تو ضیق باری
 نگو کاری و تسلیم و رضا این
 ز نه چو کان گردون گوی بر دی
 که هرگز بر بخیری تا قیامت
 گدائی از چنین سلطان در آمو

المقاله السادس عشر

<p>نذیدم ز آرزوی نلکت آزاد که بر ملک تن جان از دست کسی را کو نخواهد پادشاهی که شاهی گر بود روزی بود خوش که غلی اصل بر باد است فانی که نلکت آخرت شنیده تو هم اینجا برود عالم شاه گردی بیکت جو نلکت دنیا کی خریدند بر افتادند نلکت این جهانے</p>	<p>بیسر گفتش که هرگز آید بیسره نراد کمال ملک توان داد از دست بیدانم من از همه تا بهما ہے نلو گفت آا حکیم مستری و شس بیدر گفتش که نلکت این جهانی برای آن حنیسین بگزیده تو اگر در آن نلکت تو آگاه گردی بزرگانی که نلکت آن ملک بدند چو میدیدند نلکت بهاد دانی</p>
--	--

حکایت

<p>که در خلوت ز عالم بجنب بود که ز بر پرده می پرورد و چون جانیش بچوش آمد دل حکمت شناسش و با پروین این بسیار جایست نلو ناپیش گبرم آن نظاره</p>	<p>نهد به راز درون بکت پس بود بروین نکلداستی مادر ز ابوالش چو قوت یافت عقل بقیاست با در گفت عالم این سر ایست جز این جهانی اگر است آشکاره</p>
---	--

بدو گفت ای لرامی نگو بخت
 بسوی دشت و نامونت فرستم
 غلام و خادمی ده کرد در خواست
 که تا بخت او بر عالم نظر را
 تحت کرد از رسم زمانه
 کردی خلق بسیر و نذر را
 ز گریه و در جنگ خواری مانده
 که مردن بر همه خلق است لازم
 ز دست برگت نواند امان یافت
 که از او عکس نشد کس را خلاصی
 چرا جانم نترسد بخت بر خویش
 بیاید رفت و کرد این کار معلوم
 تا نا کردن او پس چنین بود
 نشاء و در کوشای بروی سر آمد
 شکسته نواح مبتد چون برگ
 بجز لطف گفت از بیت فخر
 میان جانک و خون میکشت می گشت

دل مادر بر او بر سوخت چون بخت
 ز ضر این خطبه بیرونست فرستم
 برای او خرمصری بر آراست
 برون بردند تنها آن سپهر را
 زنده بود در عالم آن بگانه
 قضا را دید تا بوقی که ناگاه
 همه در گریه و زاری بماده
 پس رسید آن ساعت ز خادم
 جوابش داد کان جسمی که جان یافت
 نباشد هر که راهی و خامی
 پس گفتن جان کاریم در پیش
 چون سنگ از مرگ خواهد گشت چون
 چو شیر مرگ را بروی کس بود
 شناکهای چو پیش مادر آمد
 همه شب می گفت از بس مرگ
 وقت صبحم بگر بخت از شهر
 نهان الفصه برودت میکشت

طلب میکرد و در آن روزها شش
 چنین گفت تا که مرد پاکست دل بود
 ز خانه چون بیرون رفتم بسیار
 جوانی را محبت و زرد دیدم
 بنامه تیشه و زنبیل در پیش
 بدو گفتم توانی کارِ گل کرد
 بدو گفتم مرا سسای تو بر خیز
 که من شنبه کنم کار و دیگر
 چو روز شنبه اش بودی سرو کار
 بی مردم آخر او را سوسه خانه
 نرم در هیئت دیگر سازار
 مرا گفتند او دیوانه ناستد
 شدم او را در آن برانه دیدم
 بزادمی و نزار می او فتاده
 بدو گفتم که چون پچار و زار سے
 بیاور خانه ما آسے امروز
 اجابت می نکرد و القهیر بر جاست

نمی یافت از کسی نام و شناسش
 که وقتی در سر ایتم کارِ گل بود
 بی مزد و در را گشته طلب کار
 ز سر تا پای عین درد دیدم
 شده والده نه بانویش و نه بانویش
 تو انم گفت اما نه بدل کرد
 چنین گفت آن جوانمردم بر سر
 مرا خواهی همین بکت روز و گرنه
 نشستی زمین سبب شد نام برد
 و مرده کرد کارم آن بگانه
 طلب کردم زهر سونیش بسیار
 همه وقتی طلاق و برانه باشد
 ز خلق عالمش بیگانه دیدم
 بدام مرگ و خواری او فتاده
 زمین آید ترا بسیار و آسے
 که کس را می نیستم بر تو ولسوز
 برای من بجا آذر و در خواست

چو آمد با وثاق من جهان شد
 جهانی در دصحا گشته بروی
 مرا گفتند حاجت دارم اید دست
 بدو گفتم که هر حاجت که خواهی
 من گفتم آن زمان که جان بر آیم
 رکن در گردنم بند و برویم
 بگو کاین کار کار اهل دین است
 کسی کو عاصی جبار باشد
 دوم کند کلبی هست با کم
 که با آن طاعت بسیار کردم
 سوم این مصحف بتان و شناس
 که ناز و ن این جمایل کرده بود
 بر ناز و ن بر این مصحف بغداد
 سادست گفت و گفتا گوش بسیار
 که من در غفلت و پندار مردم
 بگوئی مادر مردم را کرد عاصی
 بگفت این و بگرد آبی و جان داد

که آنسان تا توان خود کی توان شد
 نشان مرگت پیدا گشته بروی
 بیرون میاید آمد با تو از پوست
 بخواه ای محرم ستر است گله
 ز قهر جابه این زندان بر آیم
 در افکن پس بکش از چار و بوم
 جزای من عصبی انجبار این است
 چون بر سر گون عجزار باشد
 نفس این ساز و با این نه بخاکم
 مگر در خاک بر خوردار کردم
 که بوده است آن عهدانه غمناک
 ز چشم دیگران در پرده بودی
 بدو گوئی که این مصحف بمن داد
 که در غفلت بگیری همچو مردار
 ندیدم زندگی مردار مردم
 ترا مویشم کن در هیچ جهانی
 محلی است این چنین که جان توان داد

بدل گفتم که بیاید زین خواست
 زین در گردش کردم بزارسه
 یکی ماقف بان بشاره آنگاه
 نداری شرم تو از جهل بسیار
 رفس در گردن شخصی بسیکن
 چه میخواهی از این غم گشته راه
 چو شنودم من آن آواز عالی
 بدل گفتم که ای غافل بپرس
 شدم باران خود را پیش خواندم
 همه جمع آمدند پس ببول پاک
 چو فارغ گشته از کار جوانان
 شادم بردی بار و بسمه گاه
 نمود مصححش بسته ز من شاد
 بدو گفتم یکی مزدور کاره
 چو گفتم ام عجب مزدور کاره
 بسی که بیستاند هوشم از روی
 مرا کجا است آن چه بود ازاد

که عالی کن و عیبت را کنم است
 کشیدم روی بر خاکش بخواری
 که ای از جهل محض افتاده در راه
 کنی با دوستان ما چنین کار
 که چون چه نهادستس عجز کردن
 فلا تخزن فانما قد عفتناه
 ز میبت شده و دستم گسست
 چه جای این سر باز بست بر خیز
 ستم از حال کن و رویش را ندیم
 گلش را کفن کردند در خاکت
 ز رفتم مستحبت او رفتم دو ان من
 که آرزوی پدیدار آمد از رد
 مرا گفتا که این مصحفه بود داد
 جوانی از غری زردی نزاردی
 پدید آمد و چشم سبیل بارش
 چو شست تا ندکی آن جوش ازو
 بدو گفتم که مارون ایستاد

چو این شنید بخروند بسیار
نه چندانی گریست و کرد فریاد
بگردون میر رسید آواز و آهش
پس آنکه گفت آن ساعت که جان داد
بدو گفتم که این ساعت چنین گفت
کز این مشایخ منو مغرور در بهار
در آن کس چند کز من بند گیر
اگر مردار میری ای بیگانه
بدنیا بستلا تا چند ماسته
که دنیا پرده جان تو باشد
اگر ملک همه دنیا گیری
تو مردمانی که پرورده درنا
کنون من گفتم و رفتم تو پسند
ز سرور در دمار و ناز و ترشد
تا آخر تا و ناقش برده با خویش
ز بیده در پس آن پرده آمد
چنین گفت او که چون اینچار بسیار

برفتار هوش با اناسی سر
که آن هرگز کسی را بود بر یاد
نگرید داشت از هر سو بسیار
چه گفت از من ترا و چه نشان داد
که باید با امیر المؤمنین گفت
که عبادت شدن در گور ز غبار
میان ملک مرداری میری
چو مرداری بی میری جاودانه
بی دین گیر تا خورسند ماشی
ولی دین شیخ ایمان تو باشد
همه بر تو نشیند چون میری
رحمائی خندان خمی کین از
که غیبتی چنین و قبیحتی چنین
ز حیرت هر دم از نوع دیگر شده
که تا نشست پیش پرده در پیش
که تا نشستش حکایت کرده آمد
که درها کن فلک موی کشیدم

بر آید از پس پرده خروست
 زبید و گفت ای فریادم از تو
 جگر گوشه مراد مستندی
 خلیفه زاده را شناختی تو
 در بغای غریب و ای جوانم
 چو با وی عزم ره ناگاه کردی
 در بغای لطیف و ناز شبم
 چو گویم گوشش قصه نشان است
 خبر گوینده بسیار داد
 تو آنکه گشت آن مرد خبرگوی
 چه خواهی کرد مگر آنکه ناکام
 اگر شاهی و عالم خانه داری
 جز در کلبه نشسته راست
 چرا معشوقه خواهی که پیوست
 چرا جمع آوری چیزی بصد غز

چو در یازان میان برخاست جو
 خدا بستند آخر دادم از تو
 سر سیدی که در روی او فکندی
 رسن در گردش انداختی تو
 در بغای نور چشم و شمع جانم
 که جان در آتش نگاه کردی
 که ماندی همچو گنجی در زمیستم
 بر بنیت مشهدی کرد آن زمان راست
 ولی مار و نیش از زن بیشتر داد
 اکنون آن رفت اگر داری ذکر گوی
 بنای جهان تو باش بسرانجام
 شوی شهادت آن خانه بر آری
 که او بیایدت ناکام برخاست
 غم او عاقبت گرداندت هست
 که بکت جور آنخواهی خورد هرگز

اگر تو دشمن مملی پدر باش
 و گرد در فلکست مار و بی بر باش

حکایت

مگر روزی گذر میسرودن مارون
 زبان گشاد کامی مارون غمخوار
 سپهر گفت کجاست این بی سرو پا
 بدو گفتند بهلول است امی شاه
 بدو گفت اندانی احترام
 میدانی مرا ای مرد محبتون
 جوابش داد مرد پر معانی
 که در مشرق اگر زالی است باقی
 و اگر جانی پئی باشد شکسته
 تو که در معشری از تو پرسند
 سی بگریست رو مارون بزرگ
 بگو تا حمله بگذارم بیچار
 که تو و ام مرا چون میگذار
 ترا این مال مال مردمان است
 مرو مال ستمانان پرسده
 نصیحت خواستار بهلول مارون

رسید آنجا که بهلول همچون
 قوی در خشم شد از دهن بیجا
 که میخواهد بنام در پیش پای
 روان شد نزدیک روان همان گاه
 که میخواهی تو بجا صل بنام
 که بر حاست بریزم خون هم کوه
 که میدانم ز انبیکو تو است
 که در سنگت آیدش با انجاسه
 که گرداند ز می را بای بسته
 ترس ای خجسته که تو بهتر حسند
 بدو گشاد اگر تو و ام دار
 جوابش داد بهلول شوکار
 که آن خویشین بچو نداز
 نه آن نیست هر چیت اینر مات
 که گفت و ام بستان و بکس ده
 بدو گفت اینر مان بهلول محبتون

که ای اسساده برد یا چنین بر آ
 رود دست محو کردن این نشانی
 و گره گفت اگر دوزخ نشیم
 بدو گفتا بین بر ماه در سال
 و گره گفت اگر چه بود اقصو لم
 بدو گفتا که چون قرآن شنیدی
 و گره گفت ای ای کم بصاحت
 بدو گفتا که بی آن است
 بر راکت نارهون میں برانید
 چونی ملک است اینجا و ذما لکت
 پوستی صدر هر روان ال بر جا
 چه خواهی کرد در نماز و در ملی
 دلام گیسو جرح سرفون راه
 ز بی خوش طسح دیگی جرحه عین
 قدم باید مگردون بر خندان
 چو پر خون او فاد این دیگت پیش
 که چندان که پیش آجوری این دیگت

نشان اثر دوزخ بر تو پیدا است
 و گره من گفتیم تا نمودا
 نباشد آن همه اعمال و دیم
 که بخون اهل دوزخ داری اعمال
 است نقد است باری بار دلم
 عظام ساسک بینیم زنده است
 ای دم مشتاق بیت از شفاعت
 شفاعت از من می چه خواهد
 که او بار اکت و بی ندایم
 نجاتت اگر کردی تو مالک
 همانند میا سے تو بر پاس
 که آنجا پیش با اندازه تو سیکه
 چه خواهی کرد این دریای خون را
 که در مرگش بود در زمین تمس
 سر این دیگ بر خون بر ندادن
 مرن انکت بروی سرفرو پوش
 نیالی نقدی ز هم بروی بر دیگ

<p>در افسردگی میگرداند در آن خون همه از همزه بر خاکست زاده بیاو شمع از صغری بی گناه است ز یکت یکت دزه خون سیدادش</p>	<p>شوق خوشت نام صریح آوردن جانی خلق بین در هم نشاده همه خاکت زمین خون سب است عیان پستی اگر باشی تو ما شورا</p>
--	--

حکایت

<p>که ما آبی حور دلی بیج سوزی ز خاکت نرده افشاده در راه ندیده ای عجب از یکت طلک بیارم من ز خاکت روگان پاکت هر از آن که فرزند او یکسار وزد بکل کرد و آخر کوزه ساخت ز مال خویش آن کوزه خمر کرد بخور آبی جید میرسی نشانی تو خلق است چندان که خواهی التره کوزه خواهی در زمین نیست نصیر میدان که آن از خاکی کورست و لیکن کوزه شده از بر آب</p>	<p>عیان کوزه میجو است و کوزه از آن کوزه سوده مانند آگاه جسین مانی طلب کردند سعاد بلی د بوی سبب گفت این خاکت بدربانی هر دو شد سر نگوینار رفهر آن همه تنگی بر انداخت سعدیان کوزه را چون آب در کرد که من بستم غمخالی من فده ستی که ای بختا تا پشت گاو ما در آن جانی که شمع آید این نیست امرا کوزه و کوزه خوری است حرکت آن گل نه کوزه باشت تالی</p>
---	---

<p>بتر آن کل که سازندش تنوری بگورستان نگر تا در دیشی همه در خاکت و در خون باز مانده اگر پستانی تو جان پاکت که هر ذره که خاکش بچوئی چو گورستان نخستین منزل آمد اگر خواهی صفای آن جستانی که دل زنده شود از مرده دیدن</p>	<p>که هر ساعت بماندش بر زوری جهانی زن جهانی مرد بیست درون ره ز پیرون باز مانده بسین تا خاک گورستان بجاکت ز حسرت صد جهان یابی تو گوئی بسین تا آخرین چه شکل آمد بگورستان نشین تا بیستوالی شود نهدت بد انعام رسیدن</p>
---	--

حکایت

<p>شهی در چشم شد ز انمرد و رویش بد و گفتا ترا ندیدم اما سنی برفت از پیش نه مرد نمی دست چو نه بشنید حالی داد پیغام که پیرون شو ز ملک می سستیری بد و انمرد گفت گفته ام من قامت را که کار می مشکرا آمد نخستین منزل محشر نه آفت</p>	<p>بر اندشش بادل پرورد از پیش که اندر ملکات من مانی زمانی بگورستان شد و آزاد نشست که بی فرمودم اسے شوریده تا طر خواهی که خون خود بر بر نه که از ملکات تو پیرون رفته ام من نه گورستان نخستین منزل آمد نه ملکات است ملکات آنجا است</p>
--	---

<p>چنین گویند خلق از حال او باز که بکت پایش در این دیگر در آنت میان دو دست دایم چنانی نشان تو ز عالم بر نیاید که نماید باز مرغ رفته از دام چرا زین دام کرد آراسگاه</p>	<p>چون را او فتد در دینه آغاز که این زن در میان دو جهانست تو ای خافل بهمان تادر جاسنی که ایندم شدد کردم بر نیاید مزن بانکت مکن نوحه بیارام چون شد مرغ جان را داسگاه</p>
--	---

حکایت

<p>که عقل کس نبود از و صفتش آگاه سش جان در وی لب تشنگان بود نبودش عفت و در روزی مرد بگلن نهفت آن خورشید رویش که شسته بود روزی پای آنما ولی با اشک خونین معتدل کرد که باید شست استاز وی سرانجام چو دست از وی شستن بود در این</p>	<p>جوانی را زنی دادند چون ماه جمالش آیت دختگان بود چلویم آن عروس همچو مرد چو الفصه بخاکش کرد شویش یکی شب کلابش بود آنگاه بدان شسته سر آن کور گل کرد چرا شد پای بند آن دلارام چرا اندر عروسی شست پایش</p>
---	--

چلویم از خود روز خود در این
در این آن شد و آمد در اینجا

المقالة السابعة عشر

<p>نوبه‌دالی که فلک است محبوب بدیشان قوت یجویند پوست که فارغ بود از درگاه ایشان ز نخت فلک فانی جذب جوی مکن در گردنت بار جهانی بیار خلق عالم چون شالی ز شای چون بمبیری آخر کار عجب بر آید مغانی چه خواهی</p>	<p>پدر گفتش تو بر محبوب محبوب بزرگان و حکیمان زبردست نه هرگز جمع دیدم فی بدیشان پدر گفت اعز بزا چند کوسه جو باقی نیست مگر جز زمانی جو بار خود تو تنها بر تنابی ز درویشی جو مردن هست سوا چو می پستی زوال باد شای</p>
--	--

حکایت

<p>که نیست این پر شمشاد کوسه که تا بر نه سر سنان زاری از آن سوی تغار خون روانند که دو هم عشق و نغم و طلب داشت کجا ایند شمش برید سر در اینز نمی مسبد خوشی را کن نشست وجود او همی پستی محمد داشت</p>	<p>چنین گفت آن امیر در دمنان که بسیارند ایشان را بخواری که بی عخلند و ایشان می نمانند از آن قصاب بیاید عجب است که میداند که او را شمشاد نگاه چگونه فارغ و این نشست جهان طفلی که اینخار در شکر داشت</p>
--	--

نگه کن تا بادم پشت بر پشت
 بسی میزند چشم مورد داده
 جهان را از زده در مغز منش نیست
 چه میگویم خطا کفتم جوستان
 ترا میپرورد از بس خورده
 نکش کردن فیکت بیلی زن نشست
 بسی خورد دست پرورده گردی

که چندین طه ل خالم در شکم نشست
 بسی شیرند تن در گورداده
 که او جزر مستقی شهراب کش نیست
 که او زالی است سر تا پای دستا
 بنه این تیغ را تا کام گردان
 که گرسبی خوری در گردن نشست
 که تا مرد روی و خورده کردی

حکایت

ز مرغ حاکمی با زدی بر آنست
 که مردم دار دست چهار خانه
 نگه میوراد دست از اعدا است
 تو بوکسته مردم میگریزی
 و خامی نیست مردم را همیشه
 بنا میزری تو ما مردم زمانی
 مرا ماری اگر مردم بصد مار
 در آیم عهدا شان را میروان
 و خانی نیست مرغ خانگی را

مرغ خانگی آنکه چنین گفت
 دمی نگه داردت ای کب و دان
 که تا بروی باید دشمنی دست
 پیش بد عهد از بهر چه چیز است
 ترا هم یوفانی نیست پیشه
 چه تو نشنوده من تا هر بابی
 به پیش خویش بپرستد عهد کانی
 بزودی هم بر ایشان آرم مار
 که بنه میکند مگسک را

چو مرغ خانگی بشنود این راز
 اگر صدره فرود آیم ببازار
 ولی صدر مرغ بستی سر بریده
 و فای آدمی گرانچین است
 چنین عهد و وفار اور زمانه
 چه گر این ساعت میسرورد لیکت
 تو این را گرد فادانی جناب
 ز دبری کز ترا این چرخ گردان
 شگفتا کار تو ای چرخ ناساز
 جانا حاصل پروردن ما
 کس از خون کردن تو نیست آگاه
 جانا چون جیات تو حالت
 جفات اول مراد رشور انداخت
 نمیدانم که تا این بی درد بام
 عجب است این تکلف هست بر کار
 ز سر تا پای رفتم هر زمان من
 چه گوئی بی سرو بی پا از آنم

زبان بگشاد و گفت ای پیمبر باز
 نه بسیم باز گشته سرنگون بار
 بپای او بخت سینه دریده
 از این هزار گشتم این یقین است
 چه بهتر خاک بر سر جاودانه
 برای گشتم میسرورد نیکت
 بسی این از چنین مهر و وفا به
 روانست آساید خون مردان
 که در خاک افکنی پرورده درنا
 چه خواهد بود جز خون خوردن ما
 که پنهان میکنی در خاک و در چاه
 و فای تو طمع کردن و فاست
 وفات آخر مراد رگور انداخت
 برای صیت گردان صبح ناشام
 مراد خون بگردانید صد بار
 نمیدانم سرو پای جهان من
 که سر از پای و پای از سر ندانم

چو جان اینجا نفس از خود نمان زد

چگونه لاف دانش می توان زد

حکایت

یکی بسنده معروف بودی
 دمی گریز سرگوری رسیدی
 بزرگی امتحانی کرد خوردش
 بد و گفاجه می بسنی در این خاک
 جو ایش داد آن مرد گراسه
 بدان در که چو روی آورده بودش
 کنون چون گشت جمل خود جانش
 میان خجالت و نشویر مانده است
 بر آن در حلقه چون هفت آسمان زد
 چونی انجام پیدا است و نه آغاز
 هلاک کوئی است گر عمری شناسی
 که داند تا در این وادی منکر
 سراپای جهان صد باره گشتم
 سراپای جهان در دو دریغ هست
 مرا این خج چون صدوق ساعت

که ارواحش همه مکشوف بودی
 در آن گور آنچه بفرستی بد بدی
 سر خاک عمر غبت نام بردش
 مرا که کن ای بسده پاکت
 که این مرد است اندر نامت ای
 مگر دعوی دانش کرده بودش
 عرق میریزد از نشویر جانش
 و زان تحصیل در تقصیر مانده است
 نه دانش لاف آنجاکی توان زد
 نیابد کس سر و پای جهان باز
 چو گویش پا و سر هرگز نیابی
 چگونه میرود از پای نشویر نامر
 ندیده چاره پیچاره گشتم
 که گرد قتی است هست آن بزرگ است
 ز باز بجز رمان کند بظاعت

احکامات

که چون می بستی این کار جهان را
 بعد از آنکه چون نطق مشطرت
 ای بر هم زنده شس چون دو نصف
 اگر در امیرت آن خانه در تیش
 بعد زاری که شس خانه خاس
 نه اس نطق در خوف به فشا سده
 ندی مشغول مان و کوب و شور
 مرزین اسگاه لقب اطفال

کلی بر سبد آن شوریده جان را
 چنین گفت اینچنان بر چشم و در
 گویی آری سبب تصف در
 کلی بر سر ز جان خواهش
 کی بر شد در آسند از راست
 همین گفته اند که تا غم که در آمد
 جهان بود و لعب در دست آورد
 تو شمار می کشاده کن پرو بال

احکامات

که ای دیوانه حق را نیست کاری
 اگر دیدی جهان میدان جهان را
 گویی از لوح کلی بستند باز
 بحر نبات و محوش نیست کاری
 بصیر از نقش لوح کور کانه
 اگر چه زان به نسکونی نگارند
 که آن هم پیش از ز می چند نبود

کلی بر سبد آن دیوانه ساری
 چنین گفت اوله لوح کور کان را
 که گاه آن لوح بکار و در آغاز
 در این نظاره بوداده در نگاری
 همان از خلق و شربادار نش
 نگار می کارنغان مردست دارند
 دن آن بستر کنز آن در بعد بود

نه بردستت همی زیدنه بریای
 چو سر جانی است جان و هم سر
 و لیکن در بقا چون آن نگار است
 بدین آرزو ره دسیب انجا بود
 قیامی مسکنت بر پشت انداخت
 ملک فخر شاد روان گسترده
 که رخت از خاک بر افلاک انداخت
 آینه عطاقت ما نم تا توان در

نگاری کان نخواهد ماند به جای
 نگاری زان نشان در هم بر آید
 اگر چه ذوق دنیا مستماری است
 سر مردان عالم مصطفی بود
 چو اندر ملک درویشی بر آید
 طعام خوب را صد نوا در گسترده
 چنان بر ملک دنیا خاک انداخت
 کمال ملک درویشی چنان است

حکایت

که بویبر و شمر را بیس من خوا
 بیس نفست ز بهر اراد بر سپهر
 چنان خواهم که در پیش من آید
 عید میکنم شبست امروز
 مردان آورد و انما عت خان
 بی سوکت و عین مطرب
 یکی بالسر ز جبهه همیشه محکم
 همه ساله در این روز

ادامه گفت سید داد فرمان
 چو پیش آید بویبر و شمر
 بدو کما حد ازت هر چه داری
 اگر چه نوز چشمی امی و ضرور
 شد و یک سنگ در تاس کجای
 یکی کند حصیر از بر گسترده
 یکی کاسه ز چوب آورد ام
 کما حد و اول مفت است آره

همیبر خواجه زان انواع و اجناس
 ابو بکر آن حصیر آنگاه برداشت
 پس آنکه فاطمه نور سیمین
 بس آن نعلین را در یامی خود بست
 اسامه گفت من آن کاسه آنگاه
 چو پیش حجره جدر رسیدم
 همیبر گفت ای مرد نکو کار
 بدو گفتم ز درویشی زبهر
 لسی کو خواجه هر دو جهانت
 بس ناقصه کسرت چه دارد

بگردن برها و آن سنگ دستاس
 عمر آن بالمش اندر راه برداشت
 بشد بر سر فلکذ آن کسکه چادر
 پس آن مسواکت را بگرفت در دست
 گرفتم پس و آن گشتم در آن راه
 ز گریه روی مردم می ندیدم
 چرا میگری آخر این چنین زار
 مرا جان و جگر شد خون و خار
 جواز دخترش اینک عیانت
 ولی سغیب صبر از دنیا چه دارد

مرا گفت ای اسامه رفتی ز
 چو پای و دست چشم و روی جان
 جگر کوسس همیبر را عروسی
 شنیدی حال سغیب صبر زبانی
 چو کار ای جهان خون خوردن
 تو خورشیدت اگر باشد کمانی

چو باید مرد هست این هم سی چیز
 نخواهد ماند گو این هم همانست
 چو زینسانست توجه می بوسی
 تو می خواهی که گرد آری جهانی
 چه گرد آری که بار گردنست
 بود آن ملک را آخرت واسه